

در بهمن شاد بخوانید

- ۲..... میهنم، مادر من است
- ۳..... قوی سبکبال
- ۶..... مثل نقاشی من
- ۷..... به کودکت دروغ نگو
- ۱۱..... سه عطسه
- ۱۵..... ایراد بنی اسرائیلی
- ۱۸..... چرا من خون دارم!
- ۲۰..... پروازگران اولیه
- ۲۲..... خانواده
- ۲۳..... اگر گفتی
- ۲۵..... لطیفه
- ۲۶..... پاسخ‌های «منتظر جوابم» دیماه

میهنم، مادر من است

چند روز پیش خانم معلم سر کلاس به ما گفت: «بچه‌ها در باره‌ی مادران صحبت کنید و بگویید چقدر او را دوست دارید.» یکی گفت: «مادر من، یک فرشته‌ی آسمانی است و او را خیلی دوست دارم.» یکی هم گفت: «مادر، حامی ما است و او را از همه چیز بیشتر دوست داریم.»

وقتی نوبت به من رسید، سرم را پایین انداختم و گفتم: «نمی‌دانم چه باید بگویم زیرا نمی‌توانم ارزش مادرم را با ارزش چیز دیگری مقایسه کنم. اگر مادرم نبود، من هم نبودم.» خانم معلم با خوشحالی گفت: «حرف‌های شما در باره‌ی مادر بسیار زیبا و درست بود اما همه‌ی ما، یک مادر مهربان دیگر هم

**داریم که مخصوص یک فرد یا یک خانواده نیست. نام این مادر
مشترک ما، ایران است. میهن ما همچون مادری مهربان برای
همه‌ی ما ارزشمند و دوست داشتنی است. همان‌گونه که اگر
برای مادرمان حادثه‌ای پیش بیاید، غمگین می‌شویم؛ اگر
مشکلی برای میهن ما رخ دهد نیز باید نگران شویم و برای حل
آن تلاش کنیم. هزاران ایرانی تا کنون برای پابرجا بودن و
عظمت ایران، جان خود را هدیه کرده‌اند. شما کودکان ایرانی
هم وظیفه دارید از میهن خود دفاع و محافظت کنید.»**

«قاصدك»

قُوی سبکبال

**هر سحرگاه وقتی که خورشید
آن سوی کوه در خواب ناز است**

باید آن‌گاه برخیزم از خواب
چون که صبح است و وقت نماز است
با سلامی به بابا و مادر
می‌روم دست و رو را بشویم
آب پاکیزه‌ی حوضِ خانه
می‌شود آبِ پاکِ وضویم
تا سپاس خدا را بگویم
می‌روم مثل قویی سبکبال
روی سجاده‌ام می‌نشینم
مثل پروانه‌ای شاد و خوشحال
کم‌کم از آن سوی قلعه‌ی کوه
نور خورشید می‌آید آرام

جشن گنجشک‌ها گردد آغاز
روی هر شاخه و روی هر بام
قل قل آبِ داغِ سماور
خوب و زیباست مثل ترانه
می‌نشینم سر سفره آن‌گاه
چای و نان می‌خورم شادمانه
شادیِ صبحِ زیبایم از اوست
او که بخشنده و بی‌نیاز است
از سحر خیزی‌ام شادمانم
این همه شادی‌ام از نماز است

«افشین علاء»

مثل نقاشی من
یک نفر ابرها را
می کند پاره پاره
مثل نقاشی من
توی دست ستاره
مادرم گفت: برف است
این که در آسمان است
با زمستان همیشه
برفی از داستان است
پرده را می کشم تا
داستان را بینم

دانه‌های سفید توی آن را بچینم

«لقمان دهقانی»

به کودکت دروغ نگو

آن روز پیامبر (ﷺ) به خانه‌ی عامر رفته بودند. عامر، یکی از یاران ایشان بود که در مدینه زندگی می‌کرد. رسول خدا (ﷺ) یاران خود را خیلی دوست داشتند و گاهی به خانه‌ی یکی از آن‌ها می‌رفتند. پیامبر (ﷺ) و یارانش با هم خیلی صمیمی بودند. عامر و اعضای خانوادهاش از آمدن پیامبر (ﷺ) خیلی خوشحال شدند.

عبدا... پسر کوچک عامر نیز از دیدن حضرت محمد (ﷺ) خیلی خوشحال شد. عبدا... کمی در کنار پیامبر (ﷺ) نشست.

بعد تصمیم گرفت به کوچه برود. او که هرروز در کوچه، با دوستانش بازی می کرد، نمی خواست از بازی با بچه های دیگر عقب بماند. در این هنگام، مادر عبدا... او را صدا زد و گفت: «بیا اینجا تا چیزی به تو بدهم.» مادر، شاید به این بهانه می خواست کودکش را در آغوش بگیرد و ببوسد. مادرها، بچه های خود را خیلی دوست دارند و از بوسیدن آنها لذت می برند.

پیامبر (ﷺ) از مادر عبدا... پرسیدند: «چه چیزی می خواهی به او بدهی؟» مادر جواب داد: «می خواهم به او خرما بدهم.» پیامبر (ﷺ) می دانست بعضی از مردم گاهی به بچه های خود دروغ می گویند. نگران بود که مبادا مادر عبدا... هم دروغ

بگویند و کودکش را فریب بدهد؛ اما از جواب مادر، خیال پیامبر (ﷺ) راحت شد.

حضرت محمد (ﷺ) به او فرمودند: «اگر به قولی که دادی عمل نکنی، یک دروغ در پرونده‌ی اعمالت نوشته خواهد شد.»
عبدا... به طرف مادرش رفت. مادر باید به قولی که داده بود، عمل می‌کرد. چند خرما می‌آورد و به فرزندش داد. بعد صورت او را بوسید. عبدا... لبخند زد و همان‌طور که خرما می‌خورد، به کوچ‌برگشت.

همان‌گونه که بدقولی به بزرگ‌ترها زشت و ناپسند است، بدقولی به کوچک‌ترها هم ناپسند است. نباید کسی خیال کند که چون بچه‌ها قد و قامت کوچکی دارند، بدقولی به آنها

اشکالی ندارد. در حکایت بالا دیدید که رسول خدا با تأکید فراوان، مادر عبدا... را از بدقولی به کودکش باز داشتند. دروغ، دروغ است؛ فرقی نمی‌کند که به چه کسی و در باره‌ی چه موضوعی دروغ می‌گوییم. حق کودکان را نیز مثل حق بزرگ‌ترها باید محترم شمرد و نباید به شخصیت آن‌ها بی‌توجهی کرد.

یک‌بار گروهی به دیدار پیامبر (ﷺ) آمدند و ایشان به همه‌ی آن‌ها هدیه دادند. سپس پرسیدند: «آیا کسی مانده که هدیه نگرفته باشد؟» آنها گفتند: «پسر بچه‌ای که کنار بارهای ما است، باقی مانده است.» پیامبر (ﷺ) فرمودند: «او را هم بفرستید تا هدیه‌اش را بدهم.» آن‌ها گفتند: «او پسر بچه‌ای معمولی است. نیازی نیست به او هدیه بدهید.» حضرت فرمودند: «به هر حال

**او هم جزو کسانی است که به دیدار من آمده و او هم حقی
دارد.»**

«غلامرضا حیدری ابهری»

سه عطسه

**مزرعه‌داری چند فرزند داشت. فرزندان او وقتی بزرگ شدند،
همگی ازدواج کردند. پسر بزرگ و همسرش به این فکر بودند
که مزرعه را به ارث ببرند اما پدر هنوز قوی و تندرست بود و
خیال نداشت کار را رها کند. با این همه، او به مرگ فکر می‌کرد
و می‌دانست به زودی باید مزرعه را به پسر بزرگ بدهد.**

**روزی از روزها به فکر افتاد که به ملاقات مرد عاقلی برود و
از او پرسد چندسال دیگر زنده خواهد ماند. مرد عاقل نگاهی
به او انداخت و گفت: «هر وقت سه‌بار عطسه کردی، مرگ**

به سراغت می آید.» پیرمرد غمگین به راه افتاد و در راه مراقب بود که عطسه نکند. وقتی وارد مزرعه اش شد، دماغش به خارش افتاد و عطسه کرد. آهی کشید و گفت: «خدای من! فقط دو عطسه‌ی دیگر مانده است!»

روز بعد به آسیاب رفت که گندمش را آرد کند. به این دلیل که گرد و خاک زیادی وارد دماغش شده بود، بار دیگر عطسه کرد. باز آهی کشید و گفت: «افسوس! یک عطسه‌ی دیگر که بیاید، کارم تمام است! با عجله از آسیاب بیرون رفت تا برای بار سوم و آخرین بار عطسه نکند اما گندم آرد شده بود و باید آرد را جمع می کرد.

پیرمرد کیسه را روی شانهاش گذاشت و به طرف در به راه افتاد. باز هم گرد و خاک وارد دماغش شد. اگر اندکی دیگر

می گذشت، به عطسه می افتاد. پیر مرد تا جایی که می توانست، جلوی خودش را گرفت اما بالاخره با تمام قدرت عطسه کرد. بعد آهی کشید و گفت: «خدایا! من مُردم!» و کیسه را انداخت روی زمین و دراز کشید.

حیوان های آسیابان با دیدن کیسه ی آرد دویدند و آن را پاره کردند. پیر مرد آن ها را نظاره می کرد و با افسوس می گفت: «بدبخت ها! اگر زنده بودم، نشانتان می دادم.» در این میان آسیابان بیرون آمد و حیوان ها را دید که کیسه را پاره کرده اند و مزرعه دار هم همان جا روی زمین خوابیده است. با تعجب پرسید: «چه کار می کنی؟» پیر مرد جواب داد: «چه کار می کنم؟ خوابیده ام روی زمین! برای این که مرده ام. اگر زنده بودم،

می‌دیدى چطور این حیوان‌ها را می‌راندم. لطفاً؛ تو به‌جای من، این کار را بکن!»

آسیابان که به شدت متحیر شده بود، گفت: «می‌گویی که مرده‌ام، حیف! حیف!» آسیابان شلاق را برداشت و حیوان‌ها را زد. بعد چند ضربه‌ی جانانه هم نصیب پیرمرد کرد. آن وقت پیرمرد جستی زد، از جا بلند شد و به آسیابان گفت: «متشکرم که زنده‌ام کردی! اگر تو نبودى، محکوم بودم که به خواب ابدى فرو بروم.» آن وقت کیسه را روی گاری گذاشت و به‌خانه برگشت. از آن روز به بعد دیگر حاضر نشد یک کلمه هم در باره‌ی مرگ بشنود.

«ترجمه محمد شمس»

ایراد بنی اسرائیلی

به پسران حضرت یعقوب و پیروان آیین یهود، قوم بنی اسرائیل می‌گویند. قوم بنی اسرائیل در زمان حضرت موسی (علیه السلام) زندگی می‌کردند. زمانی که حضرت موسی (علیه السلام) به پیامبری رسید، این قوم به او ایمان نیاوردند. آن‌ها از حضرت موسی (علیه السلام) معجزه خواستند.

با قدرت الهی، حضرت موسی (علیه السلام) برایشان معجزه آورد اما آن‌ها باز هم ایمان نیاوردند و پس از مدت کوتاهی، معجزه‌ی دیگری خواستند. وقتی حاکم ستمگر آن زمان به نام فرعون، قوم بنی اسرائیل و حضرت موسی (علیه السلام) را تعقیب کرد تا آنان را دستگیر کند، بزرگ‌ترین معجزه روی داد زیرا به

فرمان الهی، رود نیل از هم شکافته شد و قوم بنی اسرائیل توانستند از میان شکافی که در آب ایجاد شده بود، به آن سوی نیل بروند.

بنی اسرائیل پس از دیدن این معجزه‌ی بزرگ، باز بهانه آوردند و به موسی (ﷺ) گفتند: «این جا بیابانی بی آب و علف است. ما به تو ایمان نمی آوریم مگر این که از پروردگارت بخواهی معجزه‌ای رخ بدهد و برای ما آب و غذا و سایه فراهم کند.» به فرمان الهی، ابری در آسمان پدیدار شد و سایبانی از ابر بر سر قوم بنی اسرائیل و غذایی در اختیارشان قرار گرفت.

پس از مدتی، بنی اسرائیل بار دیگر بهانه آوردند که آب شیرین نداریم. حضرت موسی (ﷺ) به فرمان الهی، عصایش را به سنگی زد و دوازده چشمه‌ی آب گوارا از زیر سنگ جوشید تا

افراد هر یک از ۱۲ شاخه‌ی بنی‌اسرائیل، چشمه‌ای برای تهیه‌ی آب داشته باشند.

مدتی گذشت و افراد قوم بنی‌اسرائیل، بهانه‌ی تازه‌ای آوردند و از یکنواخت بودن غذایشان شکایت کردند و گفتند: «ما به سبزی و حبوبات احتیاج داریم.» بهانه‌های بنی‌اسرائیل تمامی نداشت و حضرت موسی (علیه‌السلام) را آزار می‌دادند. این قوم بالاخره آن‌گونه که شایسته‌ی این همه لطف الهی بود، به حضرت موسی (علیه‌السلام) ایمان نیاوردند.

از آن‌پس تا کنون در باره‌ی کسی که پشت‌سرهم بهانه می‌آورد و از انجام کاری که به او سپرده شده خودداری می‌کند و به کسی که از هر حرکت و چیزی ایراد می‌گیرد و

**بدون داشتن دلیل دنبال بهانه است، می‌گویند «ایراد
بنی اسرائیلی می‌گیرد.»**

«فوت کوزه‌گری، مصطفی رحمان دوست»

چرا خون دارم؟

**شما به خون احتیاج دارید تا غذا و اکسیژن لازم را به
قسمت‌های مختلف بدنتان حمل کند. بدن در هر دقیقه به
اکسیژن و غذا احتیاج دارد. جریان خون، غذا را از روده‌ی
کوچک و اکسیژن را از شش‌ها دریافت می‌کند. سپس آن را به
همه‌ی سلول‌های بدن می‌رساند.**

**خون از میلیون‌ها میلیون سلول قرمز و سفید گرد و ریز ساخته
شده است. سلول‌های سفید، سربازان بدن هستند و وظیفه‌شان**

حمله به تمام میکروب‌های درون بدن و کشتن آنها است. خون باید غذا و اکسیژن را به تمام سلول‌های بدن برساند. قلب خون را در بدن به جریان می‌اندازد. خون کار مهم دیگری هم در بدن انجام می‌دهد. خون به شما کمک می‌کند سالم باشید. خون بدنتان شما را در مقابل گیاهان و موجودات ریزی که «میکروب» نام دارند، محافظت می‌کند. اگر میکروب‌ها وارد بدنتان شوند، می‌توانند شما را بیمار کنند. تصور کنید که دستتان زخم شده است و میکروب‌ها از این زخم، وارد بدنتان شده‌اند. سلول‌های کوچک سفیدرنگی که در خون وجود دارند، با میکروب‌ها می‌جنگند. در اطراف میکروب‌ها جمع می‌شوند و آنها را از بین می‌برند.

«مترجم نادر حبیبی»

پرواز گران اولیه

برخی از موجوداتی که بیش از ۲۰۰ میلیون سال پیش یعنی همزمان با دایناسورها روی زمین زندگی می‌کردند، می‌توانستند پرواز کنند. نام این موجودات، «تروسور» بود. ترسورها آرواره‌هایی مانند منقار و بال‌هایی پوستی داشتند که بدون پر بود. به همین دلیل دانشمندان، آن‌ها را پرنده نمی‌نامند. بعضی از ترسورها بال‌هایی به طول هفت متر داشتند یعنی به اندازه‌ی یک اتوبوس.

اولین پرنده آرکئوپتیریکس، نخستین جانوری است که دانشمندان آن را پرنده نامیده‌اند. این پرنده حدود ۱۴۰ میلیون سال پیش زندگی می‌کرد. دانشمندان فکر می‌کنند

این جانور از تکامل دایناسورهایی که نمی‌توانستند پرواز کنند، به وجود آمد نه از تروسورها. این پرنده به اندازه‌ی یک کلاغ بود و روی بال‌ها و بدنش پر داشت. باقیمانده و فسیل‌های آرکئوپتریکس‌هایی که در بین سنگ‌ها مدفون بود، یافته شده است. این جانور دندان داشته و روی بال‌هایش چنگال‌هایی بوده که به وسیله‌ی آن‌ها از درختان بالا می‌رفته است.

دانشمندان همچنین از یک نوع پرنده‌ی قدیمی به نام «هوتزین» نام می‌برند که چنگال‌هایی غیر معمول در بال‌هایش داشته است. امروزه این پرنده در جنگل‌های آمریکای جنوبی زندگی می‌کند.

«ترجمه رضوان دزفولی»

خانواده

شما عضوی از یک خانواده هستید. خانواده به گروهی از افراد گفته می‌شود که با هم نسبت دارند، از یکدیگر مراقبت می‌کنند و در پول، غذا و اداره‌ی امور خانواده سهیم هستند. شما بیشترین نسبت را با پدر، مادر، خواهران و برادران خود دارید اما افراد زیادی هم هستند که جزو بستگان شما به شمار می‌آیند مانند جد پدری و مادری، مادربزرگ، پدربزرگ، خاله، عمه، عمو، دایی و خانواده‌های هر یک از آنها.

خانواده‌های متفاوت شما ممکن است عضو خانواده‌ای کم‌جمعیت باشید که فقط متشکل از شما و پدر و مادر باشد. شاید خواهران و برادرانی هم داشته باشید. تعداد اعضا در

خانواده‌ها با هم یکسان نیست. در بعضی از خانواده‌ها فقط پدر یا مادر همراه با بچه‌هایش حضور دارد اما بعضی خانواده‌ها پرجمعیت هستند و در آن‌ها پدر و مادر، فرزندان، پدربزرگ و مادربزرگ، عمو، دایی، عمه، خاله و فرزندان آن‌ها کنار هم زندگی می‌کنند و خانواده‌ی گسترده‌ای را تشکیل می‌دهند.

«ترجمه مجید عمیق»

اگر گفتی

* آن کدام دانه است که اگر حرف اولش را برداریم، نام یکی از غذاها می‌شود؟

* آن چیست که قسمت اولش نام حیوانی است و قسمت دومش، رنگ آسمان است؟

- * آن چیست که اگر گوشش را بیچانی، زبانش درمی آید؟
- * آن چیست که حرف اولش، سر پروانه است، حرف دومش پای سرو است و حرف سومش پای گل؟
- * آن چیست که بی پا و سر و دست روان است؟
- * آن چیست که اندر شکمش خلق، نهان است؟
- * آن کدام حیوان است که هیچوقت تشنه نمی شود، هیچوقت نمی جنگد ولی همیشه زره به تن دارد؟
- * آن چیست که قسمت اولش نام چهارپایی است و قسمت دومش مادر جوجه است؟

پاسخها را در ماه اسفند بخوانید

لطیفه

😊 مشتری: «این مرغ خیلی پیره!» گارسون: «از کجا

فهمیدید؟» مشتری: «از دندان!» گارسون: «مرغ که دندان

نداره!» مشتری: «من که دارم!»

😊 دکتر: «احساس می کنید اشتها ندارید؟» بیمار: «بله!» دکتر:

«چه موقعی!» بیمار: «وقتی حسابی غذا خورده باشم!»

😊 رئیس زندان: «به عنوان آخرین تقاضا چیزی میل دارید؟»

محکوم به اعدام: «می خواهم یک بشقاب پر از قارچ بخورم

چون تا حالا از ترس مسموم شدن، قارچ نمی خوردم!»

😊 مشتری: «من شیرینی پای سیب می خواستم، سبیش کو؟»
شیرینی فروش: «سیب نداره، مگر آن آقا که شیرینی ناپلئون
می خوره، ناپلئون از شیرینی اش در آورده!»

😊 اولی: «خوب، چطوری؟ بچه ها چه کار می کنند؟» دومی:
«بزرگه آواز می خواند، دومی گیتار می زند، سومی کلاس
کاراته می رود، چهارمی هم تازه ضرب را شروع کرده!» اولی:
«خودت چه کار می کنی؟» دومی: «صبر، تحمل، بردباری،
مقاومت و پایداری!»

پاسخ های «منتظر جوابم» دیمه

کودک در شکم مادر، جاده، لاکپشت که هیچ گاه لاکش را ترک
نمی کند، بادکنک، شانه، میخ، عمر آدمی، بلال.